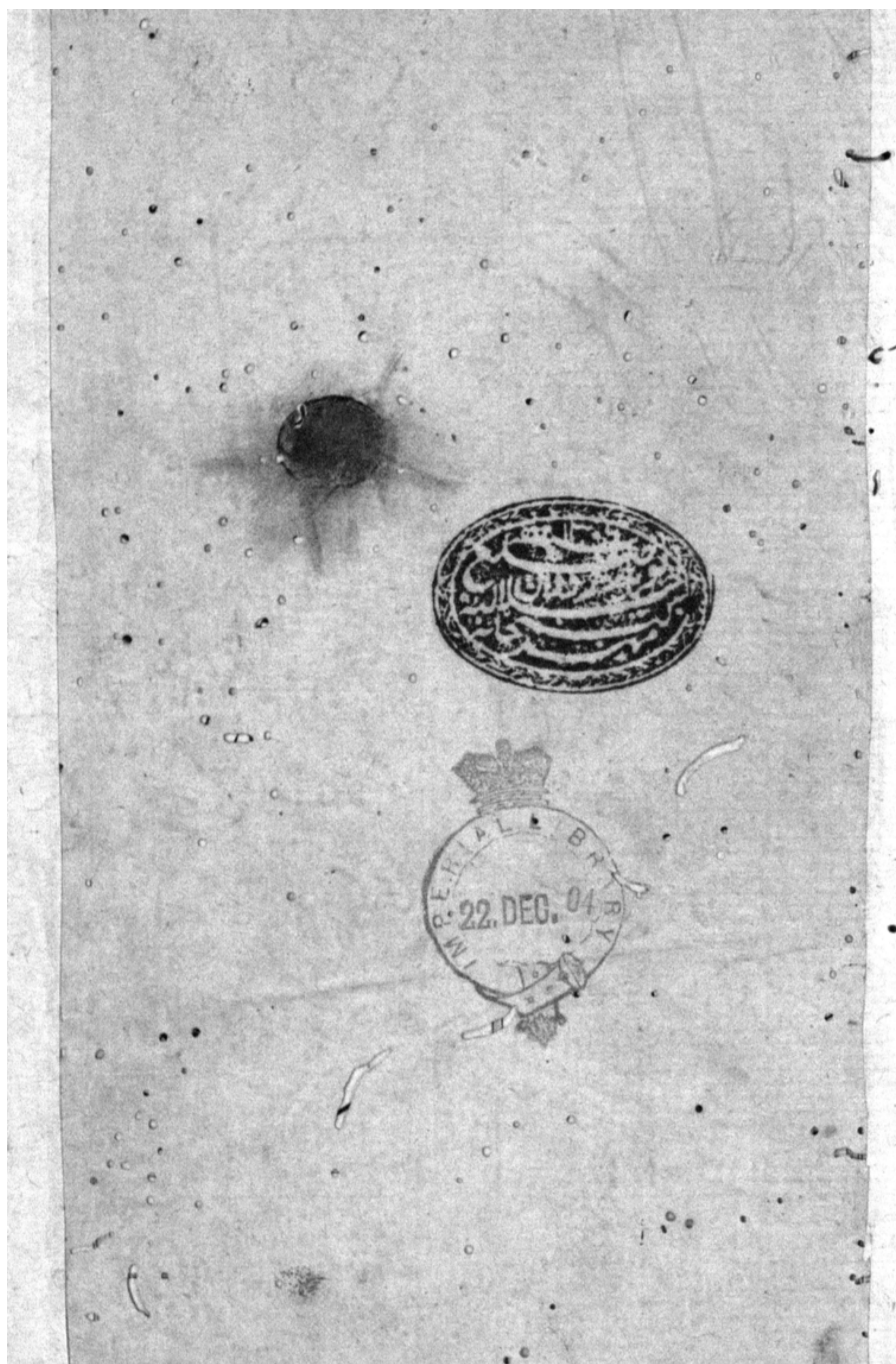
۳۰۴

دیوان کمال اصفهانی


IMPERIAL LIBRARY
22.DEC.04

من ز مستوری تو می‌ترسم — کو بسی ستر مرد و زن بدرد

ایضاً له

رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد — خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد
چگونه بوسه توان زد بران رخ نازک — که از لطافت در وی نگاه نتوان کرد
به پیش چهرهٔ تو از غم تو دم نزنم — که پیش آینه داران (دائی) که آه نتوان کرد
بترک وصل تو و دل بگفتم و رفتم — بهرزه عمر گرامی تباه نتوان کرد
ببوسه که ندانم دهی و یا ندهی — همه جهانرا بر خود گواه نتوان کرد
بدان که تا تو ز حالم مگر شوی آگاه — ز ناله هر دم پیکی براه نتوان کرد
نه مرد کار توام من که عشق بازی تو — بجز بواسطهٔ مال و جاه نتوان کرد
حدیث وصل تو گویم خیال تو گوید — خموش باش حدیث نگاه نتوان کرد
چو من بهر دم اندیشه بود وصلت را — حدیث خواه توان کرد خواه نتوان کرد
بجز ببدرقهٔ جاه صدر فخرالدین — دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد

ایضاً له

رخ خوبت بقمر میماند — ذوق لعلت بشکر میماند
عقل با آن همه دانایی خویش — چون ترا بیند در میماند

بقیمت مبلغ پنجروپیه در حسن آباد که یکی از محلات لکهنو است
خرید نمودم در حالت کرم خوردگی احمد حسن

غزلیات

گل ز رشک تو پیرهن بدرد
روی تو پرده بر سمن بدرد

چو زند غمزهٔ تو دست به تیغ
زهرهٔ مهر تیغ‌زن بدرد

زار زر روی دو لعل جان‌بخشت
مرده بر خویشتن کفن بدرد

چون بخندد دهان شیرینت
پرده بر لولوی عدن بدرد

گوهر از شرم تو دهان صدف
هم بدندان خویشتن بدرد

نافه گر بوی زلف تو شنود
شکم خویش در ختن بدرد

با رخت لاف زد به نیکویی
غنچه را باد از آن دهن بدرد

سرو بالای تو چو بخرامد
پوست بر قد نارون بدرد

پرده بردار تا سرایت
پرده بر هر که در چمن بدرد

لب تو چون ز خنده بردوزی
جامه بر صد هزار تن بدرد

هر که خود را بر آستان تو دوخت
پیش تو پوستین من بدرد

مهرت از هر دلی که سر برزد
چون من و صبح پیرهن بدرد

من ز مستوری تو می‌ترسم / کو بسی ستر مرد و زن بدرد

ایضاً له

رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد / خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد

چگونه بوسه توان زد بر آن رخ نازک / که از لطافت در روی نگاه نتوان کرد

به پیش چهرهٔ تو از غم تو دم نزنم / که پیش آینه داران که آه نتوان کرد

بترک وصل تو و دل بگفتم و رفتم / بهرزه عمر گرامی تباه نتوان کرد

ببوسه که ندانم دهی و یا ندهی / همه جهان را بر خود گواه نتوان کرد

بدان که تا تو ز حالم مگر شوی آگاه / ز ناله هر دم پیکی براه نتوان کرد

نه مرد کار توام من که عشق بازی تو / بجز بواسطهٔ مال و جاه نتوان کرد

حدیث وصل تو گویم خیال تو گوید / خموش باش حدیث نگاه نتوان کرد

چو من بمردم اندیشه بود وصلت را / حدیث خواه توان کرد خواه نتوان کرد

بجز ببدرقهٔ جاه صدر فخر الدین / دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد

ایضاً له

رخ خوبت بقمر میماند / ذوق لعلت بشکر میماند

عقل با آن همه دانایی خویش / چون ترا بیند در میماند

اندرین عهد همانا نفتنه / بسر کوی تو بر میماند
چشم من با لب تو هر دو جهان / خشک می بازد و تر میماند
با رخ خوب تو در خانهٔ من / اول شب بسحر میماند
گفتهٔ تا بیم و زحمت ندهم / این بیک چیز دگر میماند
من بدانسته‌ام این شیوهٔ تو / بطلب مکاری زر میماند
هرکه آهی بر من روز دگر / در همه شهر خبر میماند
مگر از نازکی عارض تو / بر وی از بوسه اثر میماند
بوسه خود چیست که بر چهرهٔ تو / نقش تیزی نظر میماند
بر من اکنون ز شمار غم تو / نیم جانی و بسر میماند
هیچ دانی که چو آن بستانی / بر من او رانچه قدر میماند

ایضاً له

ماه رویا ز غمت یکدم نیست / که چو زلف تو دلم در هم نیست
زلف و بالای تو تا هم پشتند / پشت و بالای کسی بی خم نیست
غم تو میخورم و شادم ازانک / هر کرا هست غم تو غم نیست

دست در دامن زلف تو که زد | که دل او چو رخت خرم نیست

بقلم شرح رخت ندهم از آنک | دو زبانست قلم محرم نیست

ماجراهای درازیست مرا | با که گویم که کسم همدم نیست

همدم من ز جهان صبح و صباست | بجز این همدمم از عالم نیست

راز با صبح نشاید گفتن | که ورا بند زبان محکم نیست

با صبا نیز نگویم که صبا | هست هرجایی و محرم هم نیست

بر شمع هم بخیالت گویم | که ازو محرم تر دانم نیست

ایضاً له

هر که چون روی تو روبهی دارد | سر بسر رحمت ایزدی دارد

هر که دل بهر دهن و زلف و خطت | کوثر و سدره و طوبی دارد

از جهان دوست ترا دارد دل | آری چون دارد یاری دارد

زنده کن مرده دلم را بدمی | که دهانت دم عیسی دارد

دم زلف تو گرفتست دلم | ابلها کو دم افعی دارد

چشم تو خون دلم کرد حلال | وانکه از لب خط فتوی دارد

هردم آویزد در من غم تو | خود نگوید که چه دعوی دارد

بهر بوسی که ز تو خواسته ام — بر منت چشم چرا می دارد
کردی کرمی حکم تراست — خشم و دشنام چه معنی دارد

ایضاً له

نام تو برم زبان بیاساید — یاد تو کنم روان بیاساید
در بر گیرم ترا بهرا پایم — تا مغز درون استخوان بیاساید
الا غم تو نماند در عالم — چیزی که دلی ازان بیاساید
بوس تو بیازموده ام لیکن — دشنام دهی که جان بیاساید
تشویش و فتور طره و غمزه — گر بنشانی جهان بیاساید
سایش ده تو نیز یکبا عتب — تا این تن ناتوان بیاساید
بگشای لب نقاب تا گیتی — از نعره پاسبان بیاساید
بردار ز چهره زلف تا خورشید — از گردش آسمان بیاساید
بر دوز لبم ز ناله تا یک شب — گوش فلک از فغان بیاساید
یک نفسم ز شغل آمد شد — وقتست که ناگهان بیاساید
تا خواجه که سبیل درت باری — از زحمت این گران بیاساید

ایضاً له

کسی که دل بسر زلف یار در بندد / بروی عقل در اختیار در بندد
چو خلوتی طلبد دیده با خیال خوش / شود بآب همه رهگذار در بندد
برو چگونه نهم نام دلگشای کو / اگر دلی بگشاید هزار در بندد
بتان چین همه از سر گله بندد ار زنند / ز رشک چین قبا کان نگار در بندد
مهر ای کجا که کسی را دلی شکسته بود / بدان دو تار سر مشکبار در بندد
بجان فروشد ای عشوه و چو جان بخرند / دهان ز گفت و شنید استوار در بندد
مکن نگار بیکبارگی بما در وصل / تو در مبند که خود روزگار در بندد
ز عشق لعل تو خورشید طرفها سازد / بدان کمر که همی کوهسار در بندد
اگر صبا ز گل چهره تو بر گذرد / چه دستها که از آن لاله‌زار در بندد
وگر حکایت روی تو بشنود بلبل / چه نغمها که بباغ و بهار در بندد
اگر ببیند قد ترا چمن پیرا / چه جویها که بسرو و چنار در بندد

ایضاً

بازم لباس صبر بصد پاره کرده / بازم ز کوی عافیت آواره کرده
ترسم خجل شوی اگرت آورم بروی / آن جورها که بر من بیچاره کرده
هرچه آسمان بخنجر مریخ میکند / تو در زمین بغمزه خونخواره کرده

خود با دل تو لابه ما سود مند نیست | گوی بر غم ما دلی از خاره کرده
گویند رستخیز بهم بر زند جهان | آن باز بیت خود که تو صد باره کرده
گو داد داوری که کنم بر تو من در بیت | تا بی سبب دلم که چرا پاره کرده
گفتی که رایگان غم من مینخوری ببین | الحق تو این شکر نی همواره کرده

ایضا له

ای روی تو آرزوی دلها | شادی غمت بر وی دلها
ای حلقه زلف تو همیشه | آشفته ز گفت و گوی دلها
بشکسته بجویبار زلفت | مشکین دل تو بسوی دلها
در انگلهای زلف مشکینت | افکنده زمانه گوی دلها
غارت گر زلف تو میان جست | در بسته بجست و جوی دلها
پی در پی تو هزار و سنگ | بتوان آمد بپوی دلها
تا بر دهن تو می نشسته | بس تنگ شدست خوی دلها

ایضا له

در شادی از سر سنگ من دهن خاک تر شود | شاد شوم اگر ترا از غم من خبر شود
خسته تنم ز لاغری گشت چنانکه گر دمی | دست در آهن زند تا بستاره بر شود

هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو
جان بکنار لب رود دیده بره گذر شود

خاک درت ز کیمیا هست عزیزتر که من
در رخ و چشم مالمش جمله زر و گهر شود

در سر زلف تو دلم نیک بتنگ کرد جا
بر نبود گرش چنین کار چنین بسر شود

تا مره در دو چشم من عکس رخ تو از فراه
اشک برخ فرو دود زود بسجده در شود

لابه من چو بشنود زلف تو دل چو کان کند
کور دلا که بهر صید از دم مار کر شود

خون دلم همی شود در سر دیده دمبدم
عاقبتش همین بود دل که بی نظر شود

عشق چو رخ نمود اگر کم نبود بلا و غم
کین همه عادت آن بود کین یکدگر شود

ایضا له

مخور ای دل غم بسیار مخور
ور خوری جز غم دلدار مخور

بی غم یار عزیز است آن نیز
اگرت هست نگه دار مخور

بار تیمار تو چون می نخورد
پس تو بنشاید تیمار مخور

چه چنین خواهمت حسنت ای یار
که غم اندک و بسیار مخور

من ز عشق تو زبیم یا میرم
تو خود البته غم کار مخور

پشت من بشکن و بیمار مکن
خون من میخور و زنهار مخور

چشم من دوش لبت را میگفت
با فلان باده دگر بار مخور

لب تو گفت بد و خیره نهفت | که تو مستی غم هشیار مخور

ایضاً له

مکن ای دوست اگر بتوان کرد | هر چه از شور و شر بتوان کرد

نه دل من که بیک غمزهٔ تو | عالمی زیر و زبر بتوان کرد

چون بهر زلف تو از مشک سیاه | نه بسی خون جگر بتوان کرد

نبود لعل و کرانی چو لبت | لبم از تنگ شکر بتوان کرد

تو ز من روی نهان کرده و بس | دل بردی چه دگر بتوان کرد

جگرم خستی و خونم خوردی | صبر آخر چه قدر بتوان کرد

نیم جانی که بماندست کنون | بمنش بخش اگر بتوان کرد

بهر آن بد که کنی خرسندم | که از آن نیز بتر بتوان کرد

با رخ تو همه کاری چون زر | بتوان کرد بزر بتوان کرد

رحمتی از تو توقع دارم | نه به بیندیش مگر بتوان کرد

ایضاً له

ز زیر سایهٔ زلف تو عقل گمراهست | غلام روی تو چون آفتاب بیجا هست

همیشه سایهٔ روی تو بر سر خورشید | چنانکه سایهٔ خورشید بر سر راهست

بکن

کمند زلف تو تا می‌کشد مرا در خون / که زلف تو شبه رنگست و روی من کاه هست

مرا ز حسن تو تا دیده داد آگاهی / ز خویشتن نیم آگه خدای آگاه هست

لب تو تنگ بدندان ماست و ز غم او / همیشه این دل غمگین بکام بدخواه هست

نشست درد تو در استخوان پهلوی من / شکسته بسته و درهم زده چو خرگاه هست

شد ندا ز بر من صبر و هوش از پی آن / دلم برفت کنون دیده بر سر راه هست

بروزگار وصال تو در نشاید یافت / که وعده تو درازست و عمر کوتاه هست

ایضاً له

هر شبی با دلی و صد زاری / منم و آب چشم و بیداری

نیماندست آب بر جگرم / بس که چشمم کند گهرباری

دل تو از کجا و غم ز کجا / تو چه دانی که چیست غمخواری

آنکه از حال من نهٔ آگاه / که چو من یک شبی بروز آری

گفتمش جان بیار و بوسه ببر / چشم بد دور ازین که داری

بار عشق تو بر دلم خود بود / خشم خوشتر کنون بسر باری

مردمی کن مجوی آزارم / که نه کاریست مردم آزاری

من فراوان کشیده‌ام غم و رنج / لیک کم بوده‌ام بدین زاری

مگر نه صبرم همی کند پشتی | که نه یارم همی دهد یاری

ایضاً له

مستم امروز و یکی مطرب و جای خالی | شیشه پر زمی و صحن سرای خالی

نرد و شطرنج بدست آید و در گوشه چوبین | راستی نیست هم از برگ و نوای خالی

خیز جانا و بیا تا سه به سه بنشینیم | که نباشند حریفان ز بلای خالی

بوفا بر تو که تنها بخرامی زیرا که | نبود در وی رقیبان ز جفای خالی

مطرب انصاف درین خلوت هم زحمت ماست | ور چه هم خوش نبود از دف و نای خالی

با تو در خلوت خواهم که کنم عشرت از آنکه | هر بلا عیش نباشد ز بلای خالی

با ادب می‌کنمت خدمت از آنسان که بود | حرکاتم ز همه چون و چرای خالی

دست مال سر زلفت بکنم گه گاهی | نبود ار ز خدمت مالیدن پای خالی

لیک اگر از سر مستی دهمت بوسه مرنج | فعل مستان نبود هم ز خطای خالی

ور ببرد کشتمت هم از جای مرو | نهد این کار بیکبار آید جای خالی

ایضاً له

چه ذکر دولت این که من در افتادم | اگر بدام عشق تو دلیر افتادم

چه بد کرده بودم که ناگه ازینسان | بدست تو شوخ ستمگر فتادم

بمیدان عشق تو در اسپ شودا / همی تاختم تیز و در سر فتادم
ازین گونه هرگز نیفتاده‌ام ارچه / درین شیوه صد بار دیگر فتادم
مرا بر چنین صبر و دل عشق بازی / نبود اختیاری ولی در فتادم
ز غرقاب این غم رهایی نیابم / که در موج دیده چو لنگر فتادم
خیال لب و زلف و رویش ندیدم / بسر در گل و مشک و شکر فتادم
بنغزیدستم ازان زلف مشکین / بدان چاه سیمینش اندر فتادم
در ان چاه جایم خوش افتاد لیکن / ز بدبختی خویش اندر فتادم

ایضاً له

کجایی ای بدو لب آب زندگانی من / کجایی ای غم وصل تو شادمانی من
بسوی وصل توام زنده ور غمت مرده / ولی تو فارغی از مرگ و زندگانی من
بپرس حال دل من بشرح از غم خویش / که آگهست وی از حال سوز پنهانی من
چنانکه بر دل من هست سرگرانی تو / مباد در پی حسن تو دل گرانی من
غریب شهر توام رحمتی بکن آخر / مکن جفا و ببخشای بر جوانی من
بشهر خویش مرا پاسبان همی خوانند کسان / کنون همه ز پی تست پاسبانی من
بدین صفت که منم از زمانه سرگشته / نبود درخورم این عیش ناگهانی من

ز آب چشم برنج اندرم که هر ساعت — بخلق بر شمرد محنت نهانی من

ایضاً له

مژده ای دل که یار باز آمد — ترک چابک سوار باز آمد
غمزهٔ او که نیم مست برفت — با هزاران خمار باز آمد
بسته جان هزار بر فتراک — این زمان از شکار باز آمد
هر شماری که کردم از حسنش — نه یکی صد هزار بار آمد
سبب آن ساعتی خجسته بود — کز درم آن نگار باز آمد
بنمردم سپاس ایزد را — که بدیدم که یار باز آمد
آخر آن اشک شام و آه سحر — عاقبت هم بکار باز آمد
هین برون شو تو ای غم از دل من — که فراغ[illegible] باز آمد

ایضاً له

سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد — پگاه پر قدحی از شراب باید کرد
نه دیده ایم که با آفتاب برخیزیم — صبوحی پیشتر از آفتاب باید کرد
ز [illegible] خواب دراز از نشست احال خمر — برای شادی ترک خواب باید کرد
نقاب شب ز رخ روز چون فرو کند — ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد

درنگ می نکند دور چرخ از بد و نیک
بدور ماهی پیاپی شتاب باید کرد

مفرح دل غمگین اگر همی سازی
هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد

چو روشنایی اندر خرابی آباد است
نهاد خویشتن از می خراب باید کرد

چو آب زندگی از باد می شود روشن
طراز عیش خوش از کار آب باید کرد

به بوالفضولی اگر عقل با طرب بجنگد
بساتکینی با او خطاب باید کرد

ز گفت و گوی اگر در میانه نگریزد
هم اختیار سرود و رباب باید کرد

وگر چنانکه ازین هر دو خوشترت باید
دعای صاحب عالی جناب باید کرد

سر صدور جهان فخر دین که از در او
سعادت ابدی اکتساب باید کرد

ایضاً له

امروز روی تو ز همه روی خوبتر است
شیرین لبت ز جام دلفروز خوبتر است

بیمار چشم تو که همه خون دل خورد
امروز پاره ز همه روز خوبتر است

بر دل خوب شب است دست درازی بر زلف تو
پرده دری غمزه دلدوز خوبتر است

گفتم که باده دل ایشم بخشم گفت
مه بوبه دل صداع تو هر روز خوبتر است

بر روی تو نظاره و بر یاد تو شراب
دایم خوش است موسم نوروز خوبتر است

با ذرد تو بهت مرا زنگ تمیع ز را
هم با سرشک دیده و با سوز خوبتر است

با آنکه نیست خوی تو با ما چنان نکوی | سر بازی حدیث تو آموز خوبتر است

ایضا له

چه باشد گر ز من یادت نیاید | که از دلداری فراموشی فزاید

ز چشمت چشم پرسش هم ندارم | کز و بیمار پرسی هم نیاید

مکن بر جان من سختی بیشی کن | مگو آخر که این مسکین نشاید

سلامی از تو مرسومست ما را | پس از سالی مرا مرسوم باید

چو جانم بستی از من راه پرسش | مگر کاری ترا زین می گشاید

بجان تو که اندر آرزویت | مرا یک روز سالی می نماید

بشب می آورم روزی بحیلت | که شب آبستنست تا خود چه زاید

ایضا له

سوز عشقت جگر همی سوزد | آب رویت نظر همی سوزد

تو چه دانی که آتش رخ تو | نظر اندر بصر همی سوزد

هرچه از دیده بتیش ریزد آب | دل سنگین نیز هم همی سوزد

لو تیت از آب چشم قاره | غم تو خشک و تر همی سوزد

آنچنان سوخته جگر شده ام | که دلم بر جگر همی سوزد

هجر تو هرچه یابد از دل و جان — همه در یکدیگر همی سوزد
همچو شمعم در آب دیدهٔ خویش — هر شبی تا سحر همی سوزد

ایضاً له

گر بخواهی کشتنم یکبارگی — رحمتی آخر برین بیچارگی
عشق می بایست ما را این نبود — محنت درویشی و آوارگی
در فراقت جز غمم غمخواره نیست — وای آن کش غم کند غمخوارگی
میکنم نظارهٔ رویت ز دور — جز درودی نیست بر نظارگی
گشته‌ایم در انتظار لب — ای نگینم کرم کرده بارگی
یا بده بوسی و جانم زنده کن — یا بکش تا وا رهم یکبارگی

ایضاً له

تا نگارم رای رفتن میزند — عشقش آتش در دل من میزند
هجر او خون دل من می خورد — وصل او می بیند و تن میزند
میخورم سیلیها کم ز غمش — ای همه سیلی چه که گردن میزند
خط رخسارش تو پنداری کسی — غالیه در برگ سوسن میزند
ماه در شب دیده خرمن زده — روز و شب بر ماه خرمن میزند

کرد دلبر رد رای رخسارش رواست — راستی را رای ما روشن میزنند

آنچه من با یار سنگین دل کنم — عشق او با من همان فن میزنند

من گریبان میدرم از دست او — وا او همان دستم بدامان میزنند

خشم او بر دوستان دست جفا — کوهی اندر روی دشمن میزنند

الله الله ما بر دل سنگین او — با دو پند نازی بر آهن میزنند

ایضاً له

گر ترا گویم که عاشق نیستم — با زجان یار موافق نیستم

از منت باور مبادا این سخن — زانکه در این قول صادق نیستم

عاشقم عاشق بآوا بلند — پس که باشم من که عاشق نیستم

تو بحسن افزونی از عذرای من — در غمت کمتر ز وامق نیستم

آشکارا کردم اکنون راز خویش — اندرین دعوی منافق نیستم

هرکه در عالم ترا عاشق شدند — من نه از چندین خلایق نیستم

ایضاً له

مرا گر زهره نباشد که در رخت نگرم — بیا بگو که ز وصل تو بر چگونه خورم

بچشم من نرسد گردت ار بسی کوشم — بگرد تو نرسد چشمم ار بسی نگرم

بدولت غم تو آتش دلم زنده است — ز شادی ار چه نماندست آب در جگرم

ز سوز سینهٔ من مهر تو شود تابان — اگر چو صبح ز دست تو پیرهن بدرم

حکایت غم تست ار بخانه بنشینم — فسانهٔ من و تست ار بکوی برگذرم

بباغبانی و اختر شناسی افتادم — ز عشق روی و قدت تا برفته از برم

بیاد قد تو از بس که سرو پیرایم — از آرزوی رخت بس که اختر اشمرم

من و خیال تو زین پس اگر بود خوابم — من و حدیث تو اکنون اگر بود خبرم

چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم — روان شود غم عشقت چو سایه بر اثرم

ایضاً له

آخر چه شد که راه جفا برگرفته — بی هیچ جرم سایه ز ما برگرفته

خود در طریق جور محابا نمی کنی — یکبارگی حجاب حیا برگرفته

ما دیده بر خطای تو برهم نهاده ایم — پس تو صواب ما بخطا برگرفته

ما خود ز دست غم بدو انگشت کشته ایم — تو هرزه تیر غمزه چرا برگرفته

افکنده ام بخاک ره آخر چرا چه بود — نه خود ز خاک راه مرا برگرفته

بر خود نبسته همه عیبها مرا — وانکه بخط خویش گوا برگرفته

با خاک ره برابرم از مهر انگ تو — هستیم و نیستیم برابر گرفته

با دو نیم بدانمی که چو افکنده مرا | از روی اختیار کرا برگرفته

بر دست خویش بوسه دهاکنون که کشتیم | کالحق سری بشکرف زپا برگرفته

گویی که من ترا ایم و خونم همی خوری | ای ساده دل مرا نکرا بکر گرفته

ما دفع روزگار بنام تو میکنیم | تو خود دو دوره تیغ جفا برگرفته

ایضاً له

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی | سر خورشید در چنبر کشیدی

همه خطهای خوبان جهان را | بخط خود قلم بر سر کشیدی

کنار نسترن پر سبزه کردی | بر طوطی سوی شکر کشیدی

غبار مشک بر سوسن نشاندی | طراز لاله از عنبر کشیدی

شکستی نیست سنبل را بدان خط | که از زانکه بر دین دربر کشیدی

مگر فهرست نیکویست آن خط | که بی پیکار روی مسطر کشیدی

مه اندر خط شد از مشکت که از مشک | هلالی بر کنار خور کشیدی

بر زنخت بس بتو دان ترک تازی | که هندوی کرا بر اسکندر کشیدی

بر گرد خرمن ماه آن خط سبز | ز صد تقوس و قزح خوشتر کشیدی

کشد بر چهره هر خوبی خطی لیک | تو خود از شیوه دیگر کشیدی

زهی نالیده رویت لاله را گوش — بنامیزد زهی خط وزهی گوش
لب لعل تو هردم عاشقان را — پر از گوهر کند چون چشمها گوش
شود کز شیرین دهان تلخ گویم — گرم باشد حدیثی از تو وا گوش
کشم در حلقهٔ زلف تو هر دم — گرفته عقل و صبر و هوش را گوش
قدی چون سرو داری راستی را — که هستم از میان جان دعا گوش
بگریه گوشمال چشم دادم — که از چشمت چرا دارد وفا گوش
من از غم ناله در بسته چو بلبل — در افکنده تو چون گل از جفا گوش
برقص آید دل اندر سینهٔ من — چو آواز تو آنم آید فرا گوش
ندارد بی جمالت دیده آنی — نباشد بی سماعت با نوا گوش
بقصد جان خلقی چشم مستت — کمان ابروان آورده تا گوش
زخط تو مثال از بنده فرمان — ز زلفت حلقه و از جان ما گوش
بمن چشم حمایت چه نگهداشت — بعشق اندر زبان با چشم و با گوش
ز تو این چشم دارم کز سر لطف — دلم را داری از بهر خدا گوش

ایضاً له

جانا که در عالم خود دراو داشتیم — در غمش تا بوده ایم انگاشتیم

دیده را با نقش او پرداختیم — سینه را از مهر او انباشتیم
مطبخ سودای خود یعنی دماغ — از برای این هوس افراشتیم
در زمین سینه از روز نخست — دانهٔ دل خود بمهرت کاشتیم
تختهٔ وقف غمت بر دل زدیم — نام عشق تو برو بنگاشتیم
جز زر و سیم رخ و اشک آنچه من — داشتیم یکسر ترا بگذاشتیم
گر دلی بد تن بهجرش در زدیم — ور تنی بد دل ازو برداشتیم
از پی سود دو جهان برخاستیم — جز غمت کز بهر خود بگذاشتیم

ایضا له

ما حالی از نشاط کناری گرفته ایم — در بر ز جان غصه خماری گرفته ایم
پر وزرده ایم دشمن خود را بخون دل — پس لاف می زنیم که یاری گرفته ایم
دیدیم بنده بود معیار دوستی — از دوستی هر که عیاری گرفته ایم
چندین هزار گلبن شادی درین جهان — ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
کردم شمار در غلطم از همه شعار — در عمر خود ز هر که شماری گرفته ایم
یکسو نه بهره بد ز وفا و مردمی — از دوستی هر که عیاری گرفته ایم
هر گه که دست بر سر زلف بتی زنیم — چون نیک بنگری دم ماری گرفته ایم

جز درد دل ز دیده ندیدیم زین سبب ‌ ‌ ‌ بر خون دل ز دیده کناری گرفته‌ام

ایضاً له

شب نیست کم ز هجر تو صد غم نمی‌رسد ‌ ‌ ‌ آنکم بچار گوشهٔ عالم نمی‌رسد

من در تو کی رسم که نسیم سحرگهی ‌ ‌ ‌ در گرد آن کلالهٔ پر خم نمی‌رسد

در چشم من برست قد سرو دیگرت ‌ ‌ ‌ زان پلک چشمهام فراهم نمی‌رسد

از بس که خاک کوی تو در دیده‌ها کشم ‌ ‌ ‌ جز گرد از و بدین دل پر غم نمی‌رسد

فریاد من نمی‌رسد و این دل غمین ‌ ‌ ‌ از خشک ریش هجر بمرهم نمی‌رسد

شکرست اگر نمی‌رسدم مژدهٔ وصال ‌ ‌ ‌ باری بلا و محنت و غم کم نمی‌رسد

گویم کزین سپس ندهم دامنت ز دست ‌ ‌ ‌ گفتن کنون چه سود که دستم نمی‌رسد

دشوار امید وصل توان داشت کز فراق ‌ ‌ ‌ ماهی برآمد و خبری هم نمی‌رسد

ایضاً له

ای از تو چشم نیکویی روشن ‌ ‌ ‌ وی ز تو خانهٔ دلها گلشن

بسته‌ام در سر زلفت دل خویش ‌ ‌ ‌ مشکن آن زلف پریشان مشکن

هر سیاهی که رخت با من کرد ‌ ‌ ‌ اندر آمدش همه بر پای من

خط تو بر رخ خوب تو نبشت ‌ ‌ ‌ حسن چون دیدش و چه روشن

گر کشی دامن از این چشم پر آب | زانکه ترسی که شوی تر دامن
خوش در آمد خطت ای جان چه شود | گرد آیی تو چو خطت با من
تا تکلف کنم از مدح رخت | بنمای احراز من
آن کرم دوست که از دور فلک | دشمنش باد بکام دشمن

ایضاً له

گر امروز آن بت همدم نیاید | نصیب جان من جز غم نیاید
نیاید دوش جانم بر لب آمد | ز بیم آنکه امشب هم نیاید
اگر چه وعده داد و خورد سوگند | ولی با این همه ترسم نیاید
مگر کاید او نامد وگرنی | غم و اندوه و محنت کم نیاید
من او را از برای سوز خواندم | ولیک او جز که با ماتم نیاید
گر از نزدیک او شاید فرستاد | چو کس در راز او محرم نیاید
وگر او را نباشد آمدن رای | بقول هرکه در عالم نیاید

ایضاً له

خیز و در ده شراب گلگون را | شادی اندرون و بیرون را
آنچنان مست کن ز باده مرا | که ندانم ز کوه و هامون را

چون

چون ز باده شود سرم گردان / نارم اندر شمار گردون را

خون من خورد چرخ ساغر شکل / باز خواهم ز ساغر آن خون را

جرعهٔ بر خاک ریز بیش ترک / مست کردان دماغ قارون را

تا ز شادی آن بر اندازد / از دل خاک گنج مدفون را

چرخ افگند اهل دانش را / آسمانی برکشید هر دون را

باده در فکن تو نیز بجام / برکش آنکه سماع موزون را

تنگ ابریشمین بکش بر چنگ / گرم کن بارگیر گلگون را

تا ز بهر شکست لشکر غم / بسر غم برم شبیخون را

ایضاً له

دمید صبح چه خفتی چو بخت من برخیز / بساز چنگ بر آور خروش رستاخیز

ببوی باده برآمیز نکهت گل را / که شب بروز بر آمیخت صبح رنگ آمیز

مرا ز مستی دست قدح ستان ننماند / بدست خویش قدح را بحلق من درریز

ترا که گفت که چون روزگار هر ساعت / بلا چو ریگ بخروار چرخ بر من بیز

بجام باده فرو بر سرم و گر ترسی / که غرقه گردم از آن رشتهٔ دست آویز

محیط چرخ ز خاکستریست خشم افکن / بسیط خاک غباریست از سرش برخیز

نه آسمانی با ما زمان زمان بمکر / نه روزگاری با ما زمان زمان ستیز
بدست رطل گران دادیم امروز دل / بپای مستی اگر مردی از میان مگریز

ایضاً له

نگارم بگرد گلستان برآید / خروشش دلم زان بکیوان برآید
جهان سرو در خاک پایش بغلطد / چو گرد چمنها خرامان برآید
برآید غریو از دل خلق اگر او / دگر باره در باغ از بستان برآید
چو غنچه برآیم ز دل هر که بینم / که آن سرو بن از گلستان برآید
بسی برنیاید که از دست حسنش / غریو از گل و سروبستان برآید
برد چرخ انگشت حیرت بدندان / چو یمن دین از آن لعل خندان برآید
فلک چشم خورشید پیشش کند زود / چو گرد سمندش بمیدان برآید
مرا وصل شیرین لبش راستی را / بجان گر برآید هم از زان برآید
تن اندر غم دل دهم زانک دایم / که این کار دشوار آسان برآید
چو یک پیچ زنجیر آمسلسل / بجز اشک بر دل که از آن برآید
برآید از وهم امید دل من / ولیکن بصبر فراوان برآید
مرا مهر آن چهره و لعل میگون / فزون زانکه با شیر و با جان برآید

چو ماه

چو ماه روی تو خورشید آسمان هم نیست — بقد و قامت تو سرو بوستان هم نیست

بسوی آنکه برنگ رخ تو گردد گل — بسی تکلفها کرد و آنچنان هم نیست

بجان ز لعل تو بوسی خریدم و دانم — که گر نباشد سودی بدان زیان هم نیست

دو دست من ز میانت چه طرف بر بندد — ترا چو با کمر آن نیز در میان هم نیست

امید بوس و کنار از تو شد بریده از آنک — بدیدنی ز تو قانع شدیم آن هم نیست

کم از دهان تو باشد مرا ز لذت وصل — به نیم چندان روزی از آن دهان هم نیست

بداده ام دل و جان تا همی خورم غم تو — که در هوای تو غم نیز رایگان هم نیست

به نیکویی و شگرفی بتو ببانگ بلند — نه در سپاهان کاندر همه جهان هم نیست

گرفتم آنکه دلت را نیست با جگرم — لطافتی بدروغ از سر زبان هم نیست

ایضاً له

با لب تو شکار شکار زلفت — با رخ تو کار کار زلفت

چشمه خورشید سوی رویت — حلقه شب گوشوار زلفت

در عروسی جمالت عقل را — دست و پنجه در نگار زلفت

پر ز عنبر شد کنار عارضت — آن نه خطست آن نگار زلفت

پر ز عنبر شد کنار عارضت	آن نه خطست آن نگار زلف تست
من چگویم کز خطت روشن ترست	فتنه کاندر روزگار زلف تست
صد هزاران دل ربودی و هنوز	شست پنجه در شمار زلف تست
تا زنخدان تو زندان دلست	جانها زنجیردار زلف تست
بر زر رخسار از شنگرف اشک	نقش شد کین دستکار زلف تست

ایضاً له

بس شکرفست کار و بار لبت	بس عزیزست دستکار لبت
ای بسا جان و دل که چون زلفت	برهم افتد در روزبار لبت
سالها شد که مانده ایم دائم	همچو چشم تو در خمار لبت
بلبلم گوییا که باز خورد	باده لعل خوشگوار لبت
در همه کارگاه کان بدخشن	نیست یک لعل بر عیار لبت
بسر تو که گر فرو گیردم	یک شبی چون خطت کنار لبت
همچو خط تو حلقه شد نامم	گرد آن لعل آبدار لبت
خوش بود جان و جان من خوشتر	خاصه چون هست نمکسار لبت
جان اگر صد هزار لطف کند	بشود جز که در نثار لبت

چرخ پیروزه پیش حلقه گیند | پیش یاقوت آمد از لبت
خوش و شیرین شدست جام از آن | پرورش یافت در کنار لبت
بوسه ده که جان خسته من | نیم جان نیست یادگار لبت
تن سلامت ز نازکی بنخ آید | ورنه هم کردمی نثار لبت
چون همه جان خود از لب تو برند | پس کجا آید او بکار لبت
چون خضر جاودان نخواهم ماند | گر خورم آب چشمه سار لبت

ایضاً له

نگارا چند از این پیمان شکستن | ز پیشانی دل سندان شکستن
کمان ابروان برهم کشیدن تیر | وزود در جان من پیمان شکستن
سر زلف تو زان تاب درستست | که باشد عادتش پیمان شکستن
لبت را هم بباشد گاه خنده | گهر را گاز در دندان شکستن
شکر را عیش شیرین تلخ کردن | قدح را خنده اندر جان شکستن
دهانت را سنت عادت وقت گفتار | شکر از پسته خندان شکستن
دلم زندانی غم گشته زیرا | نباشد کار جز زندان شکستن
چه مردی باشد از عهد بستن | بدشواری و پس آسان شکستن

بدین سستی که پیمان تو باشد / بیک ساعت دو صد بتوان شکستن

ایضاً له

می‌شنوم باز که یاری دگر / رغم مرا کرده‌ای یاری دگر

نیست قرارت بجز این تا ترا / با دگری هست قراری دگر

تو بکنار دگران وز تو من / در هوس بوس و کناری دگر

نیک ندانست که ما جز بلی / از تو نکردیم شکاری دگر

دل بتو دادیم نه خود بود لیک / نیست از این نوبت باری دگر

بی تو دل از خون شده بل تا شود / نیست جز این کارش کاری دگر

خوش بود الحق در راه عشق / هر نفسی تازه شماری دگر

گر نتوانم که کنم از غم تو / به ز تو یا چون تو نگاری دگر

ایضاً له

نگاه دل سیاهم لاله رنگیست / چو غنچه بسته طبعی چشم تنگیست

لبش را هر نفس با می عتابیست / رخش را هر زمان با لاله جنگیست

خم ابروی تو همچون کمانیست / که هر غمزه‌ش و همچون خدنگیست

چه بیمارست چشم ناتوانش / که در هر گشتن ز غمزه نیم [illegible]

زنازد

زبانش چون روان گردد بلغزش — تو گویی لنگی اندر گوش لنگیست
چرا تیر و کمان بر من کنی راست — مگر زین پیشتر بابات جنگیست
تنم گفتم که بالایست کوتا — چه بود دستتش بنا میزد چو چنگیست
کنون بر من بتا چندین جفاها — که هر کس را که بینی نام و ننگیست
مرا دایم بوصل تو شتابیست — و گرچه در تو زین معنی درنگیست
تو بس سنگین دلی آری تو آنی — اگر صبری کنی کاندر بر تو سنگیست
ز نرگس سبز رست و با خندان رخ سرخ — چو گل هر کس کشتی از تو روی او رنگیست

ایضاً له

باز دیگر نه که می آموزی — این که دلها ز جفا می سوزی
طالعی بد بود آن شب که دلم — بتو دادم ز پی بهروزی
تا زنی در دلم آتش بدو دست — از دو انگشت چراغ افروزی
هر چه خط بارخ زیبای تو کرد — کینه از سینه من می توزی
می دری پرده و می دوزی دل — بس غمزه زکین اندوزی
خنده‌های دلبر دزد آدوزا — خوب می دزدی و خوش می دوزی
اندکی لطف بیاموز آخر — خود همه جور و جفا آموزی

هر سال تو را از رخ تو | نظری رسم بود نوروزی

ایضاً له

ای آنکه عارض تو آتش بر آب بسته | وی چین طرهٔ تو زان مشک ناب بسته
روی تو کرد روشن آفاق را و آنگه | لی کور کرده آنرا بر آفتاب بسته
نرگس ز شرم چشمت همواره سر فکنده | غنچه ز دست محنت بر رخ نقاب بسته
هم شاخ ارغوان را لعل تو خون گشاده | هم چشم نرگسان را چشم تو خواب بسته
جز دو غمزهٔ تو بگشاده دست صنعت | بر عارض تو از خط نقشی بر آب بسته
هستیم دل شکسته در چنگ فرقت تو | در چار میخ محنت همچون رباب بسته
آخر بدیدم ای جان در دوری تو | دست خطا گشاده پای صواب بسته
گفتی که بی وفایی هرگز نیاید از من | افسوس اگر نبودی راه جواب بسته

ایضاً له

گر بر دل من رحم کند یار چه باشد | ور یاد کند از من غمخوار چه باشد
با قامتش از سرو خرامنده چه آید | با عارض او سوسن و گلنار چه باشد
زلفش بگرفتم بشکستم گفت که بگذار | با دزد در آویخته بگذار چه باشد
گفتم دل من دارد و میخواهم از وی باز | گفتا اگر او دارد و گو دار چه باشد

می نالم و می بارم خوناب ز دیده ‌‌ ‌ زین پیش بدست دل افگار چه باشد

زنهار همی خواستم از تیغ جفایش ‌ ‌ ‌ دل گفت مگو بیهده زنهار چه باشد

تن در غم او ده که ازین غم نه بنالد ‌ ‌ ‌ آنکس که بداند که غم یار چه باشد

جانا چو تو یکدم نکنی کم ز جفاها ‌ ‌ ‌ پس حاصل این گریه بسیار چه باشد

با زلف تو گفتم دل غمخوار مرا ده ‌ ‌ ‌ گفتا که دل غم چه بود خوار چه باشد

چشم تو همی گفتش احسنت چنین کن ‌ ‌ ‌ اکنون که ببردی به ازین کار چه باشد

جان و دل من رفت و هنوز اول کار است ‌ ‌ ‌ خود باش تو تا آخر این کار چه باشد

ایضا له

من نه آنم که ز کویت بجفا بر گردم ‌ ‌ ‌ یا ز عشق تو بصد گونه بلا بر گردم

به یقینم که چو زلف تو نیاید بکفم ‌ ‌ ‌ نافه گر بهمه چین و خطا بر گردم

جان شود قالب من نو بر تو گر یکدم ‌ ‌ ‌ بسر زلف تو چون باد صبا بر گردم

قبله جان منست آن خم طاق ابرو ‌ ‌ ‌ چو نماز آورم او را چو برابر گردم

من و برگشتن ازین قبله که می فرماید ‌ ‌ ‌ فتوی باید م از خط تو تا بر گردم

لطف از آن افزون تر صورت از آن موزون تر ‌ ‌ ‌ دل ازین پر خون تر بهر چرا بر گردم

زلف و روی و لب و دندان خط و خالت نگرند ‌ ‌ ‌ به کجا عاشق نیارم ز کجا بر گردم

گر بشمشیر جفاها پی جانم بزنی — حاش لله که بجز گرد وفا برگردم
گر بود دشنام جفاهام بدان میگویی — تا چو سخت آیدم از کوی شما برگردم
از تو ما را طمع کشتن و خون ریختن است — نیست ممکن که بدشنام جفا برگردم

ایضاً له

روی ازین خوبتر تواند بود — آن بگویید اگر تواند بود
آنچنان نازک اینچنین شیرین — لب تواند شکر تواند بود
تو به تیر غمزه چو در کمان آرد — نه همه دل سپر تواند بود
چشم مستش نه آنچنان خفته است — کش ز حالم خبر تواند بود
آنکه طرفی ز وصل در بندد — از میانش کمر تواند بود
وانکه تیغ فراق او بکشد — رستم زال زر تواند بود
اشک لعلم ز عکس چهره اوست — نه ز خون جگر تواند بود
با چنین صبر و دل که من دارم — مشکلم زو گذر تواند بود
بکشم جور او که خار و گلش — همه با یکدگر تواند بود
مه که باشم که آنچنان خود را — بر در من گذر تواند بود
لیک با این همه نیم نومید — تو چه دانی اگر تواند بود

ازین

ایضاً له

ز رویت دسته گل‌ها توان کرد
ز زلفت شاخ سنبل می‌توان کرد

ز قد خفتهٔ من در ره عشق
بر آب چشم من پل می‌توان کرد

ز نوک غمزهٔ تو بی‌محابا
هزار آزردهٔ من گل می‌توان کرد

ز اشک و چهره در عشقت همه سال
به سیم و زر تجمل می‌توان کرد

نمی‌شاید سپردن دل بزلفت
نه نیز از روی تغافل می‌توان کرد

نه چون غنچه دهان بر می‌توان بست
نه افغان همچو بلبل می‌توان کرد

بزلفت گو برو آهسته بنشین
همه روز این تطاول می‌توان کرد

دلم بردست و بر می‌پیچد از من
چگونه این تحمل می‌توان کرد

بدشنامی دلم را شاد کردن
که باری این تفضل می‌توان کرد

ایضاً له

رویی چگونه رویی روی چو آفتابی
زلفی چگونه زلفی هر حلقه‌ای طنابی

هر پرتوی ز رویت در چشم عقل نوری
هر حلقه‌ ز زلفت در حلق جان طنابی

گر عکس چهرهٔ تو بر صحن عالم افتد
گردد ز سایهٔ او هر ذره آفتابی

اندر دو چشم مستت هست از شراب فتنه
افتاده همچو نرگس از گوشه خرابی

خلد بی من چه باشد آبحیات چه بود | در روی تو نگاهی بر یاد تو سرابی
بر جان عاشقانت بخشایش ار نیاید | که گاه چشم بد را بر منتفکن لقائی
آن چشم نرگسین را از خواب خویش برانگیز | تا هر زمان نه بیند در راه فتنه خوانی
در خشک سال هجران هم لب تو دو رخ تست | گر هیچگونه ماند در چشم بنده آبی
هر کس که پرسد از من سود و زیان عشقت | باشد سرشک خونین حاضر ترین جوابی

ایضاً له

غم عشق تو جگر سوخت مرا | وه که زین بار بتر سوخت مرا
آه دردا که هم اندر خوردی | آتش غم چو شرر سوخت مرا
تاب اندوه تو گریان گریان | همچنان سینه تر سوخت مرا
سوخت زین بار دلش بر دل من | غم که صد بار دگر سوخت مرا
چون دهم شرح ز سوز دل خویش | که لب از سوز جگر سوخت مرا
مددی ز آب دو چشمم برقی | از کله تا بکمر سوخت مرا
شعلهٔ آتش سودا چون شمع | قدم از تارک سر سوخت مرا

ایضاً له

از تو جز درد دل و سوز جگر حاصل نیست | بچکنم چاره جز این هیچ دگر حاصل نیست

بر نه بندد ز میان تو کمر طرفی از آنک — بمیان خود بجز از طرف کمر حاصل نیست

ذوق باشد همه را گر که کند یاد لبت — ورچه ذوق شکر از یاد شکر حاصل نیست

دهنت یک سر موییست و بر آن یک سر موی — از تو خرسندم و آن نیز قدر حاصل نیست

گفتی اندر مه و خورشید نگاهی میکن — گو ز رخسار منت خط نظر حاصل نیست

گرچه این هر دو وجهست بغایت روشن — آن غرض کز تو بود از مه و خور حاصل نیست

دل ز زلف تو طلب کردم و در خود بجهد — گو مکن هرزه بگوییت اگر حاصل نیست

بجز از درد دل ای ز تو بسی خواهم گفت — هیچ مقصود من ای جان بدر حاصل نیست

گفتمش بوسی از آن لعل و ز من جانی نقد — این توقف ز چه ای تو عجب گر حاصل نیست

برگرفتم طمع از تو که مرا هیچ طمع — بی زر از تو نشود حاصل و زر حاصل نیست

ایضاً له

دلم در بند آن جانان بماندست — تنم در محنت جانان بماندست

نماند اندر تنم بی وصل او جان — وزین معنی دلم از جان بماندست

از آن ناوک که چشم مستش انداخت — هنوزم در جگر پیکان بماندست

هوای خاک پایش کرد روزی — فلک زان روز سرگردان بماندست

نگارا خود نپرسی حال آنکس — که در اندوه بی پایان بماندست

غمم عشقت فراوان بود از روی | بسی خوردیم و هم چندان بماندست
شنیدستم که دیگر میکنی ناز | بگردی هرچه بتوان آن بماندست
بخواهم ساخت با جورت که در عشق | بسا دردا که بی درمان بماندست

ایضا له

کجایی ای بدر رخ آفتاب دلداری | چگونه‌ای که نه هیچ جای دیداری
بیا و خوی فرو دشمنی و مردم کن | که هیچ حاصل ناید ز مردم آزاری
حکایت غم دل با تو من چگونه کنم | که خود ز حال دل من فراغتی داری
بکار عشق تو گشتم من آنچنان بیدار | که کار من همه بیخوابیست و غمخواری
تو حال بنده چه دانی که بگذرد شبها | که نرگس تو نه بیند بخواب بیداری
ز آفتاب فلک پیش من عزیزتری | وگرچه پرده نشین گشته سایه کرداری
مرا که آرزوی آفتاب خانگیست | چه کرد خیزد از این آفتاب بازاری
بزیر زلف تو منزل گرفت نیکویی | ز چشم مست تو پرهیز کرد هشیاری
شود سیاهی شب شسته از رخ عالم | گر آب روی ترا اشک میدهد یاری
ولی چه سود که هر لحظه چرخ آموزد | ز عکس زلف تو بخت من سیه کاری

ایضا له

دل من از نعمت خوشتر از زبان تو نیست — ز روی تنگی باری کم از دهان تو نیست

دلم چو موی شد و تن منم ز عشق اندی — که هیچ فرق میان من و میان تو نیست

بگیر بگیره و سختم بخویشتن در کش — که خفته تا متم آخر کم از زکمان تو نیست

ببوسه دهنم نوش کن و بده کامم — که هست سود دهن تو بدان زیان تو نیست

شعاع خورشید ار چند خار دیده نهد — هزار چون او یک گل بوستان تو نیست

قد بلند و رخ خوب سرو و گل را نیست — ولیک هیچ در این حسن و لطف آن تو نیست

دلم ببردی و شاید دگر همه جا نیست — مرا دریغ از آن چشم ناتوان تو نیست

دلا دلم ز تو نگرفت زانکه در عالم — اسیر عشق بسی اند و کس بسان تو نیست

ایضاً له

آنچه عشق تو در جهان کردست — بالله ار دور آسمان کردست

مهر تو با دلم چه کین دارد — که دلم برد و قصد جان کردست

آن نه خالست عکس دیده ماست — بر رخ نازکت نشان کردست

هست نام کلاه تو شب پوش — زانکه زلف ترا نهان کردست

آفتاب از رخت سپر فکند — ورچه صد تیغ در میان کردست

تا بیاموخت از تو عشوه گری — سالها آسمان در آن کردست

بر من آن زلف پیچ پیچ آخر | روی بر چین چرا چنان گردست
عشق عشوه دادست و بنده جانم | راستی این که در جهان گردست

ایضاً له

خود ترا عادتست دلداری نیست | کار تو جز که دل آزاری نیست
چشم تو تا که چنین ریزد خون | هیچ باکیش ز بیماری نیست
عشق و عاشق همه جایی هستند | کار کس لیک بدین زاری نیست
ریخت دل زیر و زبر کردم پاک | ذره‌ای صبر بدیداری نیست
گفتمت نیست ترا خود غم عمر | سخت خاموشی و پنداری نیست
حاصل از سر گیسوی تو | جز سیاهی و نگونساری نیست
خود گرفتم که ترا در حق من | هیچ اندیشهٔ غمخواری نیست
چه شود از سر بوسی برخیز | در تو این قدر گله داری نیست

ایضاً له

لشکر نوروز بصحرا رسید | موسم شادی و تماشا رسید
نزد آمدن گل به بشارت ز غیب | عید رسید اینک و زیبا رسید
در چمن از بس خوشی و رنگ و بوی | موکب گل یا برسد یار رسید

شادی و عیش و طرب همرهند / عید مبارک نه بتنها رسید
باده بیاور که درین انتظار / جان بپیاله بلب ما رسید
سرو چو زد دست در آزادگی / لاجرمش کار ببالا رسید
شاخ شکوفه است ثریا زرو / نعرهٔ بلبل بثریا رسید
لاله چو من خیمه بکهسار زد / تا بدلش آتش سودا رسید
داشت صبا بوی سر زلف یار / صبحدمی دوش بدینجا رسید
از همه آسایش و راحت چه بود / کردم آن باد بدانها رسید
الحق ازانها که ز روی ستم / پار بروی گل رعنا رسید
گفتم ازین پس نزنم رای باغ / شکر که امسال بما وا رسید
بوی گل و نعرهٔ بلبل ز باغ / چون سخن من بهمه جا رسید

ایضاً له

یاسمن رخ بآب ابر شست / در گمان می فتد که چون رخ تست
یاد روی تو میکند لاله / زان دهانها ز المنک و باده نشست
جز بیاد رخ تو گل نشکفت / بی مثال خطت بنفشه نرست
سرو در خدمت قدت دامن / بکمر در زدست چابک و چست

رخ و زلف تو آتش نشان دادند   در چمن هر که رنگ و بوی تو جست
غنچه را از صبا کشایشهاست   وز چه در بود بستگیش بخست
جان همی پرورد با سایش   باد بسیار در هوای درست
حرکتهای باد شیرین کار   کرد از خنده غنچه را دل سست

ایضاً له

ترسم آن لعل نوش لب ز کم سخنی   در زبانها فتد ز بی دهنی
راه دلها برد ز لعل میگون نوشش   ساتکینی خورند یک دو منی
رنگ روی خط و رخش کیرند   دیبه چین و نافه ختنی
ای که از قد و چهره زیبا   سرو میدان و ماه انجمنی
با چنین چشم و روی و لب که تراست   با گل و نرگس و سمن بزنی
چون خرامی بگاه آمد شد   فتنه صد هزار مرد و زنی
بی میانجی چرا اگر بندی   تا مرا در غلط همی فکنی
پشت مشک و بنفشه بشکستی   آخر این زلف بر که می شکنی
دور چه زلف تست جای دلم   تو میان دل غمین منی
تا بدانی که از نکوی خویش   هم تو در بند زلف خویشتنی

ایضاً له

ندانم غنچه را بلبل چه گفتست
که بس خونین دل و چهره کشفتست

مگر رازی که او را با صبا بود
بیکایک فاش در رویش بگفتست

تو گوئی آتش افتادست در خار
ز بس آتش که در گلها شکفتست

بجز در حلقهٔ لاله نیابی
گهر ماهی که چشم ابر سفتست

اگرچه فتنه با غنجت نرگس
بدانسان شادمان کآن فتنه خفتست

صبا گرد الگار ابر سر چوب
هزاران خورده که گل در دل نهفتست

دو سر بر یک قدم بنمود نرگس
بنا میزد چه زیبا طاق و جفتست

ایضاً له

گل رحمت بباغ در فکندست
وز چهره نقاب بر فکندست

بر راه صبا ز شکل غنچه
صد حقّه پر ز زر فکندست

اسباب نشاط و عیش عالم
نوروز ز یک دگر فکندست

شد تشنه بخون لاله سوسن
زین روی زبان بدر فکندست

چون نافهٔ مشک نارسیده
لاله همه کوه در فکندست

آمیخته خون و مشک باهم
بی نکهت و بی خطر فکندست

آهوی رمیده کوی آنرا / از ترس بره گذر فکندست

آب دهن سحاب نرگس / در دیدهٔ بی بصر فکندست

بلبل ز قد و فم گل در اطراف / آوازهٔ شور و شر فکندست

از آب نهان کشیده سوسن / وز آتش گل سپر فکندست

گوهی که ز ناز یار مستست / نرگس که همیشه سر فکندست

زاندیشه بخویشتن فرو رفت / تا بر رخ گل نظر فکندست

نی نی که ز شرم چشم یارم / خود را بخراب در فکندست

ایضا له

نه دست رهی بیار دارم / نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید / از گردش روزگار دارم

در راه غمت کنم هزینه / گر یک دل و گر هزار دارم

این خستهٔ تن چو موی باریک / از زلف تو یادگار دارم

من کاندهٔ تو کشیده باشم / اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم / وامید لب و کنار دارم

دل بردی و رفتی و امین بود / من با تو بسی شمار دارم

۲۳

دشنام همی دهی مرا باش — من با دل و لب تو کار دارم

ایضاً له

تا کیم انتظار فرمایی — وقت نامد که روی بنمایی

اگرم زنده باز خواهی دید — رنجه شو بیش ترچه فرمایی

عمر کوته ترست از انکه تو نیز — در درازی وعده بفزایی

از تو کی برخورم که در وعده — به جفای گشت عمر بر نایی

نرسیدیم در تو در رسید — صبر بیچاره را شکیبایی

بسر راحت آورم هر شب — دیده را درد داغ بینایی

روز من شب شود تو شب مکن روز — چون ببندی نقاب یکتایی

بر رخ و چشم من خیال تو دوش — زرگری کرد و سیم پالایی

از عزیزی بچشم مهمانی — زان برفتی و باز می نایی

ایضاً له

ای دل ترا اگر آرزوی بی غمی کند — آن کن تو نیز موسم گل کادمی کند

دانی که آدمی چه کند موسم بهار — می خوارگی و عاشقی و خرمی کند

خیزد ببانگ بلبل و خسپد میان گل — با می نشست و خاست بصد خرمی کند

زانو نگیرد از سر زانوی چنگ باز
با بانگ مرغ و نالهٔ نی همدمی کند

هر گوشه که درد دلی سر بر آورد
درمان آن بشربتی یک دمی کند

زیرا که هم ز باده تواند شدن خراب
بنیاد غم اگرچه بسی محکمی کند

اینست مختصر سعی و معشوقه و شراب
تدبیر آنکه او طلب بیغمی کند

ایضاً له

ماه رخا با سر خود سرکشی کنی
نیک نباشد که بدی پیش کنی

چند مرا از هجر دل افگار کنی
چند مرا از غصه جگر ریش کنی

مکن ای جان که نه رسم نکوست
که همه کام بداندیش کنی

هر کجا خون دلی باید ریخت
غمزهٔ مست فرا پیش کنی

مردمی کن که نباشد ضایع
هر چه این با دل درویش کنی

کاو یک شهر برآید از بند
گر اشارت بلب خویش کنی

ایضاً له

جنبش گل بچمن می زند
مژدهٔ جان سوی تن می زند

دلبر و یاران ریاحین آبی
با رخ گلزار چمن می زند

نقش باد صبا بند آب
کار روانی ز ختن می زند

آهل

آبها هر نفس از جنبش باد | در رخ از ناز شکن می آرند
غنچه کان از سبب کم عمری | همه سر زیر کفن می آرند
نرگسان زغم مه و پروین را | شکل از ماه و پرن می آرند
لاله جامیست که کوی در روی | دُرد یاد اول دن می آرند
خود حریفان ز بهی بی برو | زنخ از برگ سمن می آرند

ایضاً له

ای غمزهٔ تیر تو جگر خواره | وی لعل تو طرهٔ شکر پاره
هم وعدهٔ تو دراز و بیحاصل | هم چشم تو ضعیف و ستمکاره
برگشته بصد هزار نومیدی | از کوی تو عاشقان بیچاره
همچون گل و لاله ماه و خورشید | بر خاک همی نهند رخساره
مگذار که زلفکان هندوت | ناهمواری کنند همواره
هر که که کنم حدیث وصل تو | گوید غمم تو که هان دگر باره :
شد در دل ما بدولت عشقت | غم خانه نشین و صبر آواره :

ایضاً له

مکن جانا ستم بر من ازین بیش | که کارت می نماید به براندیشی

لبت خون میچکاند از دل من
نمک خون آورد پیوسته از ریش

مرا خود دل ز جور چرخ ریش است
تو بیهوده نمک بر ریش مریز

بنخوت زندگانی [illegible]
که سیر آمد دلم از هستی خویش

ازان پس دست با دامن صبح
به بینیم تا چه خواهد آمدن پیش

همی یکسان نماند کار گیتی
گهی نوش است و گاهی [illegible]

بصبر احوال دیگرگون شود هم
کسی باید که دارد صبر ازین بیش

ز تو روزی بکام دل رسم لیک
بخون دل برآید کار درویش

ایضاً له

بروی بنمای که دیوانه شدم
رحمتی کز غمت افسانه شدم

شمع رخسار تو نادیده تمام
من دلسوخته پروانه شدم

آشنای غمت بود سبب
کز همه شادی بیگانه شدم

با غم دل شکست در پنجه
من بیدل که چه مردانه شدم

دام زلف تو بدیدم بر راه
ناگهان شیفته دانه شدم

آرزوی لب میگونم خاست
نیز گریان سوی میخانه شدم

هوس زلف چو زنجیرم کرد
تنه زنی عقلی دیوانه شدم

دلم

ایضاً له

دلبرم رسم خود چنین دارد	که دل دوستان غمین دارد
از پی یک حدیث دامن‌گیر	صد جواب اندر آستین دارد
حلقهٔ زلف او ز بوالعجبی	چرخ پیروزه در نگین دارد
نه تو اصلح ز هر کشی باشد	سر کیش تو بر زمین دارد
نه شود خود بکوی او نزدیک	هر که او عقل دوربین دارد
نخورد هیچ غم بهستی خویش	هر که دلدار نازنین دارد
گرد کوی وی آن کسی گردد	که ملالش ز عقل و دین دارد
تن همو مین نبرورد چون شمع	هر که او جان آتشین دارد
برنماند ترا ز هستی خویش	عشق خود خاصیت چنین دارد

ایضاً له

بیمار فراق تو بحالیست	درد در تو عافیت محالیست
در عهد تو کس نشان نداد است	کاسوده کیست یا وصالیست
بر چهره روزگار گیتی	روز من تیره روز خالیست
رخ چون که و دل ز جور گه گه	عاشق از تو در هوا کیست

در خشم شوی ز هر چه گوییم / ای دوست مرا ز تو سوالیست

با بنده چنینی با تو را خود / ز افسانهٔ عاشقان ملالیست

از گردش چرخ هر زمانی / بر دست غم تو گوشمالیست

هر گفت من و رخ تو آری / اندر سر هر خسی خیالیست

می ریز بندی بتر میان را / با آنکه چو من ضعیف حالیست

وله

ترک سر خویشتن بگوییم / نام تو بر انجمن بگوییم

تا چند چو غنچه زیر لب در / چون گل بهمه دهن بگوییم

خورشید قفا خورد ز رویت / بر روی مه این سخن بگوییم

بیش رخ تو جمال دادند / من با گل و یاسمن بگوییم

در سجده شوند سرو و سوسن / گر وصف تو در چمن بگوییم

ترسم که خجل شوی اگر من / حال دل خویشتن بگوییم

خود میگوید چشم و رویم / حاجت نبود که من بگوییم

وصف رخ و زلف تو بتعریف / چون سنبل و نسترن بگوییم

داند همه کس که من چه گفتیم / اگر پیش هزار تن بگوییم

ایضاً له

دلبرم هم ز بامداد برفت | کرد ما را غمین و شاد برفت
این همه عهد تا که دوشش کرد | بامدادش همه ز یاد برفت
گفت کین هفته میهمان توام | آن حدیثش خود از نهاد برفت
باز گردیدنش نبد ممکن | راست چون تیر از گشاد برفت
همچو خاکسترم نشاند بهجر | بر سر آتشش چو باد برفت
خواست جانم که همرهش باشد | لیک با او نیایستاد و برفت
روز من شب شد و عجب نبود | کآفتابم ز بامداد برفت
همبر یار چون بخانه دل | دید کآتش در او فتاد و برفت
بکه نالم ز جور غمزهٔ تو | کز جهان رسم عدل و داد برفت

ایضاً له

لب و دندان یار من نگرید | خوشی روزگار من نگرید
تیر دیدی که در کمان باشد | قامتش در کنار من نگرید
اختیار منست خوبی او | خوبی اختیار من نگرید
بترسم از نازکی بخندد اگر | تیز در روی یار من نگرید

دوش هندوی خویش خواندرا		این همه اعتبار من نگرید
تا چو در روی او نگاه کنید		باری هم از شمار من گیرید
بوسه خواستم همی ز لبش		گفت نه کار و من نگرید

ایضاً له

نیکوی بیش از آن نمی باید		فتنه بیش از جهان نمی باید
ریت اندازه دل دارد		تنگ تر زان دهان نمی باید
بستگی دارد آنچنان انصاف		جز لب من در آن نمی باید
زلف شوریده را مکن پیوند		کان خود آنچنان نمی باید
آن نقاب از چهره یکسو کن		کافتاب نهان نمی باید
جان همی خواست گفتمش بستان		گفت نی رایگان نمی باید
گفتمش از من بخر ببوسی گفت		تا بدین حد گران نمی باید
از رخت میخرم بجان بوسه		هیچ دلال مان نمی باید

ایضاً له

تا دل اندر مهر دلبر بسته ام		در بر روی دلبری در بسته ام
خوش دلم در عشق آن شیرین لبش		زانکه دل در تنگ شکر بسته ام

کرچه

گرچه هستم چون کمر در بند آن / طرفها بنگر کز آن بربسته‌ام

تا شد ستم فتنه بر گلگون رخش / عافیت را رخت بر خر بسته‌ام

با دو چشمش کرد عهد همسری / خواب از آن بر چشم عهد بسته‌ام

تا بچشم او نگر باشم عزیز / نقش روی خویش از زر بسته‌ام

چون صراحی بر دمش خدمت کنم / زان کمر پیشش چو ساغر بسته‌ام

تا لب لعلش بسی نوشیده‌ام / تا بجای بوسه بر ک خسته‌ام

گفتمش کان قامت و رجبار چیست / گفت مه را بر صنوبر بسته‌ام

گر ز عشقش جان برم خونم بریز / وبن کرو صد بار دیگر بسته‌ام

ایضا له

آه کان قاعده وصل چنان هم نماند / زان همه عیش و طرب نام و نشان هم نماند

اشک من خود سپری بود ولیکن گه گاه / مردمی بود ز خون دل و آن هم نماند

جان همی کندم و در سینه همی پروردم / غم عشق تو نهان لیک نهان هم نماند

که کهم از تو بدی زخم زبانی بدروغ / خود باقبال من آن زخم زبان هم نماند

تن بانده بدهم و غم خورم و دم نزنم / گر چنین هم نماند چو چنان هم نماند

خود همین بد که مرا بی سر و سامان کردی / ورنه آن دل بتو ای جان و جهان هم نماند

دو سه روزی دگر این زحمت ما میکش زانک | تا کهت خبر آید که فلان هم بنماند
گفته بودی نگذارم که بماند غم تو | راستی را دل تنها نه که جان هم بنماند

ایضاً له

کی بود کی که درآیم ز درت | همچو زلف تو در افتم ببرت
تا که از بوسه بتاراج دهم | شکر تنگت و تنگ شکرت
ای که در زلف تو آویخت دلم | بسته موی شدم چون کمرت
همه فتنه شده بد یک دیگر | حلقه زلف یک اندر دگرت
این دل سوخته خرمن خرمن | می نیاید بجوی در نظرت
دل ز زلف تو برون آورمی | اگرم دست رسستی بسرت
آب چشم و رخ زردم هر دم | گه گلی سازند از خاک درت
گر نه جان دست بداری تو دهم | از دل پاک دل بی جگرت

ایضاً له

هر کرا دل باختیار خودست | آرزوهاش در کنار خودست
غمگساری ندارم و عجب آنکه | هم غم یار غمگسار خودست
گله از دوست چون کنم که مرا | همه رنج از دل فگار خودست

دست را

دوست را هر که بهر خود خواهد / او نه عاشق که دوستدار خودست

عاشق آنست در جهان کورا / بود و نابود بهر یار خودست

زاب چشمم ارچه دامنم تر شد / آتش سینه برقرار خودست

بس که از دیده اشک می بارم / شرمم از چشم اشکبار خودست

جان من می بری بهر چه کنم / بخدا کت همه شمار خودست

نیست در روزگار بر یکدم / که نه مشغول روزگار خودست

عذر میخواستم ز غمزه که دلم / از صدای تو شرمسار خودست

گفت زنهار این حدیث مگوی / که مرا خدمت تو کار خودست

ایضا

هر که را زلف عنبرین باشد / طبع او با وفا بکین باشد

چون بود بر رخ تو طرّه تو / نقش چین بر حریر چین باشد

غمزه تو بجادوی ببرد / دل که در هفتمین زمین باشد

در سر زلف تو همی گردد / که دلم برد و خود همین باشد

زنه بجان تو کش بدست آرم / ورچه با ماه همنشین باشد

رخت دل چون نهم بر هندو / لاجرم حال من چنین باشد

خود بزلفت چرا سپردم دل | در جهان هندوی امین باشد
بی دل اندر جهان بسی گردد | هر کرا درد نازنین باشد
عاشقان رنج تن را باید | که زر و سر در آستین باشد
ورنه هرگز بسر و زر اندیشد | عاشقی از صف پسین باشد

ایضاً له

لعل تو بازار گوهر بشکند | زلف تو ناموس عنبر بشکند
دُرِ دندان تو چون صف بر کشد | لشکر اندر قلب لشکر بشکند
رنگ چون پیدا شود بر چهره ات | چون صبا زلف ترا ابهر بشکند
هر که در بند دری در کوی صبر | حلقهٔ زلف تو آن در بشکند
پیش قد و خط تو نقاش چین | هر زمان پرکار و مسطر بشکند
زار ز روی آن دو مشکین رسن | ماه خود را چو چنبر بشکند
ترسم از این دل که دارد زلف تو | نوبت ما بار دیگر بشکند
هر که دل در وعدهٔ وصل تو بست | روزگارش دل بغم در بشکند

از دهانت کام دل حاصل کند
وانسندی جان غمخور بشکند

ای باد صبا خبر چه داری
وز زلف بتم اثر چه داری

وز غمزهٔ او دلم حدیث است
زان بیماران خبر چه داری

گر مردم چشم من دری تو
بر خاک درش گذر چه داری

بوی سر زلف خاک کویش
دانم داری دگر چه داری

ما را بهای نیک بفروش
زین جنس متاع هر چه داری

دل را بجز این دو نیست صورت
از تو ملیلا خود اگر چه داری

از من بر یار بر پیامی
تو خود بجز این هنر چه داری

کو از تو چو حال من چنین شد
دریاب بخود خبر چه داری

گر هست تر انگشتنمی را
تعجیل کن ای پسر چه داری

بیفایده صد هزار دل را
سرگشته بزلف در چه داری

دربسته میان بعشوه ما را
بر هیچ نه چون کمر چه داری

بدعهدی و جور یار دیگر
کردی همه زین بتر چه داری

ترسم که چو آب می‌فرستی
دانم که تو خود بتر چه داری

جان و دل و صبر هیچ باشد
اندیشه مکن که زر چه داری

زهی در حسرت آن چشم مخمور
فتاده نرگس سرمست رنجور

سخن در لعل تو غلطست و در جان
قدح در دست تو نور علی نور

روا نزاد در خوشی لعل تو مانی
فلک را در جفاخوی تو دستور

بهار آمد چه داری خیز کاکنون
نباشد مردم هشیار معذور

چو غنچه نه کرد و بوی دل آمد
نماند وقت گل را نیز مستور

فلک میکرد دای غافل چه پائی
بدین ده روزه ملک حسن مغرور

اگر شادی بخواهی نخواری بهر حال
زخون عاشقان به خون انگور

بیا در بزم خسرو جام پر کن
که باد از دولت او چشم بد دور

ایضاً له

دل ز غم عشق تو کی جان برد
تا که جفای تو بدینسان برد

دست کش از دامن تو تهمت نکو
هر نفسش سوی گریبان برد

لذت جان کی بود آن زاکه او
بی رخ تو عمر بپایان برد

تا هوس آن لب و دندان نزد
بس که دلم دست بدندان برد

جای زنخ باشد آنجا که ماه
باز نخت گوی بمیدان برد

خلق جهان بر سر میدان گوی
زلف تو چون سر زنخدان برد

ابجه